

3
77



3. Хафиз Шерази "Тазелы" на персидском языке Ташкентское изд.

1892 г.

بِعونِ اللَّهِ تَعَالَى شَأْنَهُ

عَرَلِيَّات

صدر العرفاء و ذخر الشعراء

الاستاذ خواجه شمس الدين محمد

حافظ شيرازي طاب الله

تراه و جعل الحجت

مشواه

با تمام حاجي محمد شاه خواجه ولد شاه مفضل شاه

خواجه مرحوم در مطبعه شانش در مطبعه لاخترين كهن

طبع مطبعه اول جهان شد

Позволено цензурою, С.-Петербургъ. 12-го
сентября 1892 г. № 3022

1892 г. № 3022



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مشكلها
 كه عشق آسان نمود اولی افق
 ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در
 لها
 كه سالک نخبه بنود ز راه رسم منتر
 جرس فریاد میدارد که بر بند محلیها
 حلها
 کجا دانند حال کسببباران
 محفلها
 نهان که ماند آن رازی کز و ساز

الایا ایها الساقی اورگسا و ماو
 بیومی نافه کاخ صبا زان طره بکشتا
 بی سجاده رنگین کن کت پیغون
 مراد منزل جانان چه این عشق هر دم
 شب تار یکدیم موج کرد آب پین
 همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید

ز روی دوست دل دشمنان چو پریا
چو کحل منیش ما خاک آستان ^{ست} _{شما}

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
کجا رویم ^{من} کجا ^{من} با ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدارید دست

قراصبت صبوری که ام خواب کجا

صوفی پاکه بنیه صاف است جام را
راز درون پرده ز زندان ^{رست} _{رست}
عناقشکار کس نشود دام باز ^{چین} _{چین}
من آن زمان طمع ببردیم ز ^{فست} _{فست}
مار بر آستان تو حق خدمت ^{تس} _{تس}
در بزم عیش کید و قبح در کش و برو
ایدل شبابت رو بخیدی کلی عمر

تا بگری صفای می لعل نام را
تسین حال غمیت ز اهد عالی مقام را
کاینجا همیشه باد بستت دم را
کاین دل خضاد در کف عشقت ^{زیام} _{زیام}
ای خواجه باز من تبرحم غلام را
یعنی طمع مدار وصال دوم را
پیرانه سر مکن بوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم هست ای صبار

وز بنده بندگی برسان شیخ جام

ما بر فیتیم تو دانی دل غم پروما
 از شاره قره چون لف تو در زر کیم
 بد عالمه ام هم بد عادتت
 فلک آوار هوسو کندم میدا
 اگر همه خلق جهان بر من تو حیف بزر
 بسرت کر همه آفاق بهم جمع شوند

نخت بد تا بجا میسر دایستخو ر ما
 قاصدی کر تو سلامی برساند بزا
 که وفا با تو تیرین باد خدایا و را
 رشک می آیدش از صحبت جان پروز
 بخت از همه انصاف ستم دا و را
 نتوان برد هوای تو برون از

هر که گوید که کج رفت خدا را حافظ

گو بزاری سفری کرد و برنت از بزا

هنکام نوبهار کل از بوستان جدا
 بلبل نباله در سپین آمد بوقت صبح جدا
 دنیا است باغ کشته انان چون گل جدا
 بسیار خفته اند درین خاک سیم تن جدا
 هشتار پای بر سر آزدگان

یارب مباد بچکس از دوستان جدا
 از وصل کل همی شود اندر حزن جدا
 هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
 شاه عروس هر یکی از گلر خان جدا
 تنها بکو خفته اند از جمعشان جدا

افسوس کین جیات جهان را یگان گزشت	افسوس کین شو دتن ز جان جدا
----------------------------------	----------------------------

ترک هوا و حسد ص کن جافا کنون	از بهر وصل دوست شواز خانمان جا
------------------------------	--------------------------------

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و سر بر بند کسین	ماه بی مهرم چو بکشتاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کس	گرد آغوشش بونیم شب بخواب
هرگز از دیده باران سنی شک	زیر دامن باده دارد چون سحاب
خون دل در جام دیدم از سرشک	ابر و بر باد ادم از شراب
شاهدان مستور و ستان بی شکیب	خانقہ معمور و درویش خراب
از برای باده میسباید زدن	محتسب احد سجد و حسنا

حافظا و عطا و نصیحت کو مکن

ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی اللہ چه دولت دارم شب	آه آمد ناگهان دلدارم شب
----------------------------	-------------------------

چو دیدم روی خویش سجده کردم
 نهال عیشم از وصلش برآورد
 بر آن عزمم که خود میسر و دسر
 گشته نقش انا الحق بر زمین خون
 تو صاحب نعمتی من مستحقم

بخدمت نکو کردارم مشب
 ز بخت خویش بر خور دارم مشب
 که سر پوشش از طبق بردارم مشب
 چو منصور ارکشی بردارم مشب
 زکوة حسن ده حق دارم مشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
 چه شورست این که در سردارم مشب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان
 بحسن و عارض وقت تو برده اندیشه
 بهار شرح جمال تو داده در فصل
 لب بان ترا ای باب احق و نیک
 مرابد و رلبت شد یقین که جوهر مثل
 بسوخت این دل غام و بکام دل سپید

ز تاب بحر تو دار دشمن رود زخ
 بهشت کون ترطوبی طهرم حسن ناس
 بهشت ذکر جمیل تو کرده در زبان
 که هست برگرش و سینهای کباب
 پدید میشود از آفتاب عالم ناب
 بکام اگر بر سیدی ز بختی خوباب

گمان مبر که بدو تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
---------------------------------	--------------------------------

مهل که عمر به بهوده بگذرد حافظ	بکوشش و حاصل عمر عزیز را در یاب
--------------------------------	---------------------------------

میدم صبح و کلاب ته نقاب	الصبوح الصبوح یا احباب
می چکد زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت	خوش بنوشید عاشقان مانی
تخت زرین زده است گل کجمن	می چون لعن آتشین در یاب
در چمن موسمی عجب باشد	که به بندند می که هشتاب
زاهد اسم بنوش رند	فاتقوا الله یا اولی الالباب
در میخانه بسته اند دگر	افتح یا مفتح الابواب
ای دلاغم مخور که شایخت	عاقبت برکش ز چهره نقاب

برخ ساقی پر سپیکر	بمحو حافظ بنوشش با دانه ناب
-------------------	-----------------------------

دل سر پرده محبت او مست
 بنجیاش مباد منظر چشم
 من که سرد در دنیا ورع بدون
 دور محبتش کنده شد نوبت
 اگر من آلوده دامنم چه عجب
 هر کل نو که شد چمن آرا
 تو و طوبی و ما و قادت

دیده آینه دار طلعت او است
 زانکه این گوشه خاص خلوت او است
 گردنم زیر بار منت او است
 هر که اینچ روز نوبت او است
 همه عالم گواه عصمت او است
 اثر رنگ و بوی صحبت او است
 فکر هر کس بقدر محبت او است

فقر طاهر مبین که حافظ را
 سینه کنجینه محبت او است

صبا اگر گذری افتد بکشور دوست
 بجان او که بشکرانه جان براف
 دل صنوبریم با سپح بید می لرزد
 و اگر چنان که در انحضرتش نماند

بیا نغش از کیسوی معنبر دوست
 اگر بسوی من آرمی پیام از بردوست
 ز حضرت قبالای چون صنوبر دوست
 برای دیده بیاور غبار از در دوست

بعلی نفرو شیم موی از سر دو	اگر چه دوست بجزی منجی در مارا
مگر بخواب بوسینم جان منظر دو	من کید اسی تمنای وصل او بیست

چه باشدت شود از بند غم دلش آزاد
 چه هست حافظ مسکین غلام چاکر دو

که هر چه در سر ما میرود ارادت او	سر ارادت ما آستان حضرت دو
چه جای کلکت ید ز بان سپوده کو	بان ناطقه در وصف شوق نالان
نهادم آینه در مقابل رخ دو	نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه دو
که چون کینج و رقه های منجی تو بر تو	صبا ز حال دل تنک ما چه شرح ده
که باد غالیه سا کشت خاک عنبر تو	مگر تو سنان زدی زلف عنبر افشا
چرا که حال نکو در قفای فال نکو پست	رخ تو در نظر آمد مراد خواهم پست
فدایم قد تو هست سر و بن کب بر لب	نثار روی تو هر برک کل که در چمن

چو داغ دار ازل همچو لاله خود دو	نه این مان دل حافظ در آتش طلب
---------------------------------	-------------------------------

آن بیک نامو که رسیدیاردوست
 خوش میدهند نشان جلال و جلال با
 جان دادش بفرده خجالت همی برم
 سیر سپهر دور قمر آنچه آسیا
 گریافته تنه هر دو جهاز از انهم
 ما یم استمان عشق سر نیاز
 شکر حرف را که از مد و خجالت ساز
 کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح

آورد در جزای خط مشکیار دوست
 خوش میکنند حکایت عز و وقار دوست
 زین نقد کم عیار که کردم نشان دوست
 در کردشند بر حسب خیار دوست
 ما و چراغ چشم ره انتظار دوست
 تا خواب خوش گرا بود اندر کنار دوست
 بر حسب مدعاست همه کار بار دوست
 زان خاک نیکبخت که شد رکن بار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده پاک
 منت خدای که سینم شتر مسار دوست

خراستان تو ام جهان پناهی
 چنین که از همه سود ام راه می نم
 عقاب جوگر کشید است بال همه

سر مرا بجز این در حواله کاه نیست
 به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
 کمان شنه نشینی و میت را بهی نیست

<p> زمانه گرفتند آتش بخور من عجم عدو چو تیغ زند من سپر نیندم چراز کوی حسد ابات روی بر بام عنان کشیده روای پادشاه کشور مباحش در پی آزار و هر چه خواهی کن </p>	<p> بگو بسوز که بر من ز برک کا هست که تیر ما بجز از ناله و آه نیست گزین بسم بجان هیچ روی را هست نه نیست در سرای که داد خواهی هست نه در شریعت ما غیر از این کنا هست </p>
--	---

خزینة دل حافظ بزل و خال مده

نه کار نامی چنین حدیث سپاسی هست

<p> خیال رومی در هر سرتق بمره مات بر غنم مدعیانی که منع عیشند بجا جبه خلوت سرای غیش بگو اگر برف دراز تو دست ما رسد کجین سب ز خندان او چه می گوید بصورت از نظر ما اگر چه محبوبت </p>	<p> نسیم زلف تو پویند جان که مایه است جمال حصیرة توجبت موجه است فلان کوشه نشینان خاک در که است گناه بخت پریشان دست کویه است هزار یوسف مصری فتاده در چه است همیشه در نظر خاطر مرقه مایه است </p>
--	--

اگر چه سائل حافظ در می زند کجاست

که سالهاست که مشتاق روحی ز پیوست

شتر بی از لب عاشقش چیدیم بر رفت
بسکه ما فاتحه حسرت ز میان خوانیم
توئی از صحبت ما نیک تنگ آمده بود
سر زلفان خنک گفت مکش تا زوم
گفت از خود گذرد هر که صاطلبه
عشو میاید که از کوی ارادت فرم

رومی مه پیکر او سیر ندیدیم بر رفت
در پیش سوسن اخلاص دمیدیم بر رفت
بار بر بست و بگردش رسیدیم بر رفت
ماسر از امر زخمش نکشیدیم و بر رفت
ما با میدوی از خویش بر دیدیم و بر رفت
دیدیم حسرت که چنان عشوه خریدیم بر رفت

بمحو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم

که در یغا بود اش ز رسیدیم بر رفت

باغ مرا چه حاجت سرو سونوست
ای نازنین سپر تو چه ندیدم گرفته
چون نقش غم زد دور به سنی ترا خواه

شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
کیت خنک ما حلال تر از شیر مادر است
تشخیص کرده ایم و ما و امقررا است

دولت درین سیر او کشایش درین دست
 امروز تا چه گوید و باز شرح پذیراست
 با پادشاه کجوی روزی مقدر است

از آستان پریشان سرچشم
 دی و عده داد و صلح و در سر شمشیر
 ما بروی فقر قناعت همی بزم

حافظ چه طرفه شاخ بنا تکتک تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد شکر است

گفت با منشین که تو سلامت بر خاست
 که در آخر صحبت بندمت بر خاست
 بهوداری آن عارض قامت بر خاست
 سر سر کشش بناز قد و قامت بر خاست
 نزد عشاق تو شبها بغرمت بر خاست
 بتاسامی تو شوب قیمت بر خاست

دل دو نیم شد و دلبر بلامت بر خاست
 نه شنندیکه درین بزم و خمی خوشن
 در چمن باد بچار نی کنار گل و
 پیشین فثار تو پا بر گرفت از جملت
 شمع اگر بالخب ان زبان لانی زد
 مست بگذشتی از خلوتیان ملکوت

کاش از غرقه سالوس کرمیت بر خاست

حافظ این غرقه براند از مکر جان بر

<p>روزی که میوشد و عید آمد و دلها بر خا نوبت ز هر فردشان یادی نگذشت باده نوشتی که در و اسبج ریائی نبود مانه مردان ریایم حسد ریغان فرض یزد بگذاریم و بس بکنیم این عیبی است که زین عیب خلق باشد چه شود که من تو یکد و قدح بادیه خورم</p>	<p>می میخایه بچوش آمد و میسباید خا وقت شدی طری سرب که دین آن بر خا بتر ز ز هر فردش که در و روی ریاست انکه او عالم بهر است بانحال گوا انچه گویند روایت نکویم رواست و ربود عیب چه شد مردم عیب گجا باده از خون ز زنت دوا دلنا</p>
---	--

حافظ از خون و چو اکبذ روی نشدمی
ز د حکمش نه مجال سخن چون چیست

<p>سرم چون زلف او سودا گرفته است از آن آب آتشی در ما گرفته است جهان در لؤلؤ لالا گرفته است گه کار عاشقان بالا گرفته است</p>	<p>غمش تا در دم ما گرفته است لب چون آتشش آب حیات زوریای دو چشمم کو پاشک شدم عاشق بیالای بلندش</p>
--	--

همای ستم عسرت کز جان
 چو مادر سایه الطاف اویم
 نسیم صبح غنبر بوست امروز
 ز دریای دو چشمم کو هر اشک

هوای آن متدوبالا گرفته است
 چرا و سایه از ما و گرفته است
 مگر یارم ره صحرا گرفته است
 جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سر و سمن بوی
 بوصف قد تو بالا گرفته است

زگریم مردم چشم نشسته در خون
 بیاد لعل تو و چشمم است میکند
 دلم بجوی که قدت همچو سر و دجوی است
 حکایت لب شیرین کلام سحر باد است
 ز دور باد به جان رختی رسان است
 از آن زمانکه ز چشمم برفت عین
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم

ببین که در طلبت حال مردمان چو است
 ز جام عنسی لعلی که میخورد خون است
 سخن کو بی کلامت لطیف موزون است
 شکنج طشره لیلی مقام محزون است
 لبخ خاطر از جور دور کردن است
 کنار دیده من سپور و دیوان است
 بهتیار از ختیار بیرون است

زینجودی طلب یار میکنند حافظ

چو مغلسی که طبعکار کنج قاروت

منم که گوشه میخانه خانقاه است
از ان زمان کن بران آستان بنام و

مگر به تیغ اجل خمیه برکنم در نه
گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه پاک

کلاه دولت خسر و چشم من ناید
زیاد شاه و که افار غم بجمده

مر که ای تو بودن ز سلطنت شوتر
غرض ز مسجد منجانه ام و دل ستم

دجای پیر مغان در صبحگاه است

فراز مسند غورشید تکبیر کاه است

رمیدن ز در دولت نه رسم راه است

نوامی من سحر آه عذر خواه است

نه خاک گوشه غزلت کلاه جان است

له ای خاک در دوستی شاه است

نه ذل جور جفای تو بغر و جاه است

جز این خیال ندارم خدا کو اوه است

کناه اگر چه نبود خست یار ما حافظ

تو در طریق ادب کو تن کناه است

بکش بغبیره که آتش سزا خورشین است

بدم زلف تو دولت سلاخی خورشین است

بجانت ای بت شیرین مکن همچو شمع گرت ز دست براید مرا و خلاصا مرو بخانه ارباب بیروت دهر چو ای عشق زدی با تو کفتم ای پهل بمشک چین چکن نیست کحل مخا	شبان تیره مردم فنامی خویش است بخیر گوش که خیرت برامی خویش است که کنج عاقبت در سر امی خویش است مکن که این گل خود و برامی خویش است که ناهماش ز بند قبا می خویش است
--	--

بسوخت حافظ در شرط عشق جانبا
هنوز با سر عهد وفا می خویش است

بلو می سیکه هیرالگی ره دست بر استانه میخانه هیر که یافت ره خوش آن نظر که لب جام روی ساقرا زمانه فسر رندی نداد جز بکبی دلم ز زکس ساقی امان نخ بست جان هیرانکه رفرد و عالم ز خط ساقی خوان	دری دگر زدن اندیشه ربه دست ز فیض جام می اسرار خانقه دست هلال کیشه را ماه چهارده دست که سر سراز می عالم درین کله دست چرا که شیوه آن ترک دل سیه دست رموز جام جسم ز نقش خاکره دست
--	---

ز جور کو کب طالع سحر کمان چشم
و رومی طاعت دیوانگان با مطلب

چنان که سیت نور شدید دیده است
که شیخ مذہب با عات کی کنه است

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شمنه پادشاه است

حال دل با تو گفتیم هو است
طمع خام بین که قصه فاش
شب قدر می چنین غزیر و شیر
وه که در دانه چنین نازک
از برای شرف بنوک مرز
ای صبا بشم مدد منر ما

خبر دل شنفتیم هو است
از قیسان نهفتیم هو است
با تو آرزو خفتیم هو است
در شب آسفتیم هو است
خاک راه تو رفتیم هو است
که سحر که شکفتیم هو است

بچه حافظ بر عنم مدعیان
شعر ندانه گفتیم هو است

خم زلف تو دام کفر و دین است

ز کارستان و کیشمه این است

حدیث غمزه ات سحر مبین است
 که دایم با کمان اندر کسین است
 که در عاشق کشتی سحر آفرین است
 که دل برد و کنون در بندین است
 حسابش با کرام الکاتبین است

جمال معجز حسن است لیکن
 ز چشم شوخ تو کی جان توان
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد
 مشواید ز نایز زلفش امین
 تو پنداری که بد گرفت و جان بُرد

ز جام عشق می نوشید حافظ
 در اش رندی و مستی ازین است

چون کوی دوست هست بجز آنچه حاجت
 میداندت و طیفه تقاضا چه حاجت
 اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت
 در حضرت کریم تمنای چه حاجت
 تو هر چه دوست داد بدریا چه حاجت
 بیکره سوال کن که کد را چه حاجت

خلوت گزیده را بهما شا چه حاجت
 اعیان عشق که در چو لب روح بخش بار
 جام جهان ناست ضمیر منیر در
 ارباب حاتم و زبان سوال
 آن شد که بار منت ملاح برد
 ای پادشاهین حد را بسویم

جانا بجای که ترا هست با خدا
کافر کی پرس که مارا چه حاجت

حافظ تو ختم کن هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع محابا چه حاجت است

بیا که قصر اهل سخت سُست بنیاد	بیا ربا ده که بنیاد عسریا است
غلام تمهت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی که منت یاد گیر و در عمل آر	نه این حدیث ز سپهر تقیم یاد است
غم جهان مخور و بنده من سب از یاد	نه این لطیفه نغم ز هر وی یاد است
مجدورستی عهد از جهان بنیاد	نه این عجز و عروس مهر اردام است
رضا بداده بده و ز جبین کر بکشا	نه بر من تو درخت یار نکشاد است
نشان عهد و فانیست در تبسم گل	بنال لب لب بید که جای فریاد است
چکو میت که مینجانه دی بهر خراب	سروش عالم غنیم چه فرود ما داد است
نه ای لب لفظ شاهباز سدره نشین	نشین تونه این در محنت آباد است
تراز لنگره عرش منزند صغیر	ندانمت که درین دانه چه افتاد است

قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

حسد چه سیری ای سست نظم بر فضا

جانم بسوختی بدل دستدار است

ای غائب از نظر بجزد می پاریست

باور مکن دست زد من بدار است

تا دهن کفن نکشم زیر پای خاک

منت پذیر عنسره خنجر گذار است

خونم بر زور عنم به جرم خلاصه

بیمار باز پرس که در انتظار است

خواهم که پیش میرت ای بیوقاب

بر بوی تخم مهر تو در دل بکار است

صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنای

دست دعا بر ارم تا گردن است

محراب بروان بنجا تا سحر کن

حافظ شراب و شاه پیمانی نه وضع است

فی اجمله میسکنه و فرود میگذارد است

حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کر است

چه لطف بود که ناگاه شتوخه قلمت

که کارخانه دوران مباد بر قیمت

بنوک خامه رستم کرده سلام

که در حساب خود سهو نیست در قیمت

نلویم از من سپدل بسو کردی یا

و دم مقیم در دست صومتش میرد
 روان تشنه مارا بجز غم دریا
 ز حال مادت اگر شود مکر و قتی
 صبا ز زلف تو با هر کلی حدیثی خوان
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم یافت

بگم آنکه خدا داشتت محبت
 که داده اندزال خضر ز جام
 نه لاله بردم ز خاک شکران
 رقیب کی ره غماز داد در محبت
 که کر سرم برود بر بندارم از قد

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوشن باد
 نه جان حافظ دلخسته زنده شد بدت

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت
 اندر ز عشق ساغومی خرم نم لبوخت
 ز این تشنه گفته که در سینه من است
 می ده که هر که آخر کار جهان پی
 بر برک کل ز خون شقائق نوشته اند
 خواهم کجوی میغان استین فشان

آری با تفاق جهان میتوان گرفت
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
 کاکل کس نخپه شد می چون ارغوان گرفت
 زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوقتا ز این بجا می رود از غم گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکست تواند بران گرفت

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از دیده چنان رفت سیراب سرشک آمد طوفان بلا رفت آن دو دکه از سوز جگر در سوز رفت در سعی چه کوشیم که از مرده صفا رفت در درد بماندیم که از دست رفت هیها که این ریخ ز قانون شفا رفت عمر نیست که کارم همه در کار دغا رفت	آن ترک پی چهره که دوش از بر بار رفت تارفت مرا از نظر آن چشم جان رفت دور از رخ او دمدم ز گوشه چشم رفت بر شمع زلفت از کز آتش دل دوز رفت احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا رفت از پای فتادیم که آمد شب بستان رفت دی گفت طبیب از سر حیرت چو مرا رفت دل گفت و ما شد بجای از تون رفت
---	--

ای دوست بر سیدن حافظ قدمی
زان پیش چو گویند که از دار فنا رفت

خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار است
 پیوند عمر بسته بموئی هست هوشدار
 هر وقت خوش که دست دهنم بشما
 معنی آب زندگی روضه ارم
 مستور و مست سرد که از یک قبیلند
 سهو خطای بنده اگر نیست عیب با
 راز درون پرده چه داند فلک ز خویش

ساقی کجاست سبب انتظا^{صحت}
 غمخوار خویش باش و غم روزگار^{صحت}
 کس را وقوف نیست که انجام کار^{صحت}
 جز طرف جو بیار می خوشگوار است^{صحت}
 مادل عبثوه چون ندیمت یار^{صحت}
 معنی عفو رحمت پروردگار است^{صحت}
 ای مدعی نزاع تو بار پرده دار است^{صحت}

زاهد شراب کوثر حافظ پیاله خوست
 تا در میان خواسته کرد کار صیت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 جریده رو که گذرگاه عافیت است
 نه من ز بهیچکلی در جهان بلوگم بس
 بکیه طسره مه طلعتی و قصه خوان

صراحی می ناب سفینه غزل است
 پیاله گیر که عسر عزیز بی بدل است
 ملالت علما هم علم بی عمل است
 نه سعد و بخش ز تأثیر زهره ز خل است

جهان و کار جهان ثبات بحال است	بچشم عقل ندین رکبندار پر آشوب
ولی اجل بره عمر زهن اصل است	دل امید فراوان بوصول رویتوداشت

بهیچ دور نخواهند یافت همتیارش
چنین که حافظ ماست باده از لست

بنگر از کجا بجای میفرستمت	ای بد به حساب با میفرستمت
در خدمت شمال و صبا میفرستمت	هر صبح شام قافل از دخی
می نمیت عیان و دعا میفرستمت	در راه عشق مرحله قرب و نیست
کایسته خدای نما میفرستمت	در روی خود تفرج صنع خدا
جان عزیز خود بقدا میفرستمت	تا شکر نعمت نکنند ملک دل خرا

ساقی بیا که با تف غیبم مزده گفت
با در دصبر کن که دوامیفرستمت

تجلیل کن که استب و قبا میفرستمت	حافظ سر و مجالس با ذکر خیرت
---------------------------------	-----------------------------

ما قوه الاله بالهدى لعل العظم ویر سوچا کمرانا سدرن
 سده

ای شایه قدسی که شد بند نقابت درویش نمیرسی ترسم نباشد رای دل عشاق زرد آن چشم حارین تیر که زدی بر دم از غمزه خطا هر ناله و فریاد که کردم نشیدی دور دست سر آب درین باد میشد ای قصه دل افسرد که منزله لکنی	وی مرغ بهشتی که دهد دانه حالت اندیشه آفرزش و پروای ثوبت پیداست ازین شیوه که مست شتاب تا باز چه اندیشه کند رای صوابت پیداست لکارا که بلند است جنان تا غول سپایان نفس بید بستر یارب کننا دآفت ایام خربت
--	---

حافظه غلامی هست که از خواجه کرزید

لطفی کن و باز آگه خراجم ز عتابت

یارب بسی ساز که یارم بست خاک ره آن یارغ کردی آثر فریاد که از ششس حتم راه بوستند چاکه من از جو ز جفای تو بنالم	باز آمده برماندم از چنگ ملا چشم چمان گمنمش جامی قاقا آن خال و خط زلف رخ عاصرا بیداد لطیفان همه لطف است اکرمت
--	---

فردا که شوم خاک سپود شکست	امروز که در دست تو ام مرتی کن
تین طائفه از کشته ستانند غرامت	درویش کن باله ز شمشیر اجبا
بر می شکنند گوشه محراب امامت	در غرقه زن آتش که خم ابروی ساق
بابا تو نذاریم سخن خیر سلامت	ای آنکه بتقریر سپان دم ز نزار عشق

کوته نکند بخت سز زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

دیگر دلم ز میده شیدا است الغیث	بازم هوای آن کل رعناست الغیث
ایندم بزمم در دلبلا هست الغیث	آن دل که کنج عافیتی بر کس زیده بود
افتاده در ملامت بسو هست الغیث	عارف که غرقه بود بنا موس نام ^{نک}
حیران روی داشته شیدا است الغیث	صوفی که جام صاف دما دم نمی کشید

از جان زار حافظ از کشتگان شوق
فریاد شور و لوله برخواست الغیث

خبر می بیند دل افکار نمی پرسد هیچ	از من دل شده دلدار نمی پرسد هیچ
-----------------------------------	---------------------------------

جانم از فرقت روش لب آمد صد
 دوش در خواب رخ چو هستی
 او طبیب من و من خسته بیمارش
 طی بی بسرم آمد و احوالم
 گفتمش سخت بد و طالع شورید
 گو طبیب ازلی خود نظر کن مرا

که ازین عسفرده یکبار نمیر سپید
 یک در روز که گاه نمیر سپید
 چسبی است که بیمار نمیر سپید
 گفت چون است ترایا نمیر سپید
 خسته می بنیدم و زار نمیر سپید
 حافظ سوخته رایا نمیر سپید

سند که از همه لبران ستانی
 بیاض روی تو در شتر آمد از رخ زو
 دو چشم شوخ تو بر بمن خطا وضن
 خط تو خضر و دمان تو آب سیوان
 دمان تنگ تو داده باب خضر بقا
 ازین مرض حقیقت شفا کجایم

چرا که بر سب خوبان عالمی پان تاج
 سواد زلف تو آری کتیز طلعت راج
 بچین زلف تو با چین بند داده خراج
 قد تو سر و میان سپو مو کردن عاج
 لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
 که از تو در دل من نمیرسد لعاب